
۱
۳
۷۹



شمارهٔ ۲ از انتشارات ایرانشهر :

جیجك علیشاه

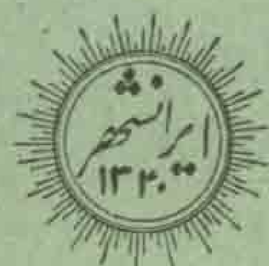
یا

اوضاع دربار ایران در چند سال پیش

نگارش

جناب آقای ذبیح الله بهروز

معلم فارسی در دارالفنون کمبریج انگلستان



برلین ۱۳۴۲

در چاپخانهٔ ایرانشهر چاپ شد

Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschähr G. m. b. H.
Berlin-Wilmersdorf, Augustastrasse 1



شمارهٔ ۲ از انتشارات ایرانشهر :

جیجك علیشاه

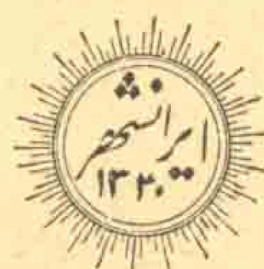
یا

اوضاع دربار ایران در چند سال پیش

نگارش

جناب آقای ذبیح الله بهروز

معلم فارسی در دارالفنون کمبریج انگلستان



برلین ۱۳۴۲

در چاپخانهٔ ایرانشهر چاپ شد

Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschähr G. m. b. H.
Berlin-Wilmersdorf, Augustastrasse 1

سرآغاز

چنانکه بارها در اوراق مجلهٔ ایرانشهر نوشتیم که روح ایرانی نمرده و روزی با یك جنبش حیرت انگیز اظهار حیات خواهد کرد و با جلوه‌های خود چشمهای جهانیان‌را روشن خواهد ساخت، اینك یکی از نمایشهای آن روح ایرانی‌را که در قلمرو ادبیات واخلاق اجتماعی ما تجلی کرده بهموطنان خود معرفی وتقدیم میکنیم.

این تئاتر جیجك علیشاه که ریختهٔ قلم و چکیدهٔ افکار یکی از جوانان با فضل و حقیقت پرور ایران آقای ذبیح‌الله بهروز، معلم فارسی دار الفنون کمبریج انگلستان میباشد، یکی از شاهکار های ادبی عصر اخیر ما شمرده میشود.

درین کتاب، قوهٔ فکر، قوهٔ قلم، و حس آزادی خواهی باهم مسابقه کرده و هر یك بهترین شکلی نمایش داده است. از حیث ادبی، در نظر ما این کتاب، بر آثاریکه تا کنون درین زمینه نوشته شده، مانند کتابهای کومدی فتحعلی آخوند زاده و تئاترهای ملکم‌خان برتری دارد. و ما این کتابرا در ردیف کتاب حاجی بابا اصفهانی وکتاب یکی بود و یکی نبود آقای جمالزاده میشماریم. چنانکه این دو کتاب، از نفیسترین آثار منثور زبان فارسی بوده و با یك اسلوب ادبی و دلربا و با اصطلاحات و امثال زبانزد و مخصوص بهر طبقه از مردم، حقایق امور و اخلاق جمهوررا بسط داده اند، این تئاتر نیز در شرح دادن اوضاع در بار ایران که در ضمن آن، حالات و اخلاق چند طبقه از مردم نیز پیش میآید، سحر کرده و اعجاز نموده است.

باید دانست که برای اصلاح اخلاق اجتماعی یك ملت و برای آگاه کردن او از چگونگی زندگی و عادات زشت و اخلاق ناستودهٔ خود که غرق آنها شده، بهترین راهها شرح دادن آنهاست در شکل حکایت و تمثیل و تئاتر و نقل از زبان حیوانات و جزآنها. و اگر اینها با یك زبان ساده و شیرین وخنده

آور و جاذب نوشته شود در اصلاح اخلاق نوعی، تاثیر بسیار خوب میتواند بخشد، چنانکه جریدهٔ مصور ملا نصرالدین که چند سال پیش در تفلیس نشر میشد، در بیدار کردن مسلمانان قفقاز بسیار خدمت بزرگی کرد و پیوسته در لباس هزل و ریشخند و مضحکه، حقایق را جلو چشم مردم گذاشت و با اینکه مانند یك آیینهٔ صاف، اعمال زشت و عادات چرکین‌را بی پرده و باکمال آزادی و جرئت، نشان میداد باز مردم باکمال میل میخواندند و قهراً متنبه میشدند.

ما خیلی آرزو میکردیم که در میان ادبا و نویسندگان کنونی ایران، کسانی مانند فتحعلی آخوندزاده و میرزا حبیب اصفهانی و شیخ احمد روحی کرمانی مترجمین کتاب حاجی بابا اصفهانی از انگلیسی و آقای جمالزاده و آقای بهروز پیدا میشدند که اوضاع زندگی امروزی طبقات مختلف ملت ایران‌را با این طرز ادبی ساده و شیرین و حقیقت نما برشتهٔ تحریر میکشیدند و گنجینهٔ ادبیات منثور فارسی را تو انگر میساختند.

در نوشته‌های آقای بهروز و در افکار و عقاید ایشان که در مدت چند ماه توقف در برلین بدان آشنا شدیم شباهت زیادی به آثار و افکار ولتر، شاعر و فیلسوف معروف فرانسه پیدا میکنیم و یقین داریم اگر محیط ایران که تازه قدم به روشن شدن گذاشته، قوای دماغ و روح این جوان با فضل و با اطلاع‌را پرورش دادن بتواند، وجود ایشان مظهر خارقه‌ها وسحرهاخواهدشد.

امیدواریم که آقای بهروز هر قدر هم، در محیط تنگ و تاریك ایران دچار قدر شکنی‌ها و حق ناشناسیها بشوند، از پرتو آن متانت و بردباری، آن حب وطن و آن عشق مفرط بعالم فضل وادب که ما، در ایشان سراغ داریم، ادارهٔ ایرانشهررا که برای پذیرائی اینگونه آثار ادبی و اجتماعی همیشه حاضر است، از تراوش افکار و آثار خود محروم نخواهند ساخت.

برلین — ماه مارس ۱۹۲۴

حسین کاظم‌زاده ایرانشهر

جیجک علیشـاه

پردهٔ اول

«نمایشگاه»

[یك تالار بقدر یك زرع از زمین نمایشگاه بلندتر است]

اشخاص این پرده :

بیگلربیگی — حاکم شهر باسرداری و کلاه تخم مرغی با صدای کلفت و تکبر آمیز

حاجی علی اصفهانی — تاجر با عبا و عمامهٔ شیر و شکری و لهجهٔ اصفهانی عارض است، مالش را در راه دزدها برده اند

حاجی فاضل — با عبا و عمامه یواش توی دماغ حرف میزند ناصح و مستشار بیگلربیگی و شاعر دیوانخانه

یك زن — با چادر و چاقچور عارض است.

یك دختر — بسن هشت سالگی، دختر زن پیش

فراش باشی — با لباس فراشی و نشان

چند نفر فراش — با لباس معمولی فراشی

چندین نفر عارض زن و مرد با لباسهای مختلف و متداول

—: پرده بالامیرود :—

عارضها — [با صدای بلند] آی بفریاد ما برسید — آخ چکنیم

فراشها — [مردم‌را با ترکه میزنند] مردکه خفه شو — چرا زورمیدی — باجی نفست بگیره

یك عارض پیر — ای آقای فراشباشی ده روزه هر روز از صبح تا شوم اینجا معطلم — آخر بداد منم برسید

حاجی علی اصفهانی — [با لهجهٔ اصفهانی و فریاد بلند] آخ مالم رفتس — آخ جونم رفتس — آخ همش رفتش — آخ هر چه بود رفتس

فراشباشی — [بفراشها] بزنید تو سر این پدر سوختها — چرا این قد داد میزنید — زنکه صب کن . . . .

[فراشها مردم‌را میزنند — بیگلربیگی با همراهانش از پشت تالار داخل میشوند]

حاجی علی اصفهانی — [با صدای بلند] آخ چکنم — وای چکنم آخ بدادم برسید — مالم رفتس — جونم رفتس آه . . . . هرچه داشتم رفتس . . . آخ رفتس . . .

بیگلربیگی — [مینشیند باطراف نگاه میکند ... همراهانش مینشینند] به!! این مرد که چرا این قدر جیغ میزند!

حاجی علی اصفهانی — آخ مالم رفتس — جونم رفتس — همه رفتس — اهی . . . اهی . . . [گریه میکند]

بیگلربیگی — این مردکه‌را بیارید به بینیم چه شه . . . چی میگه!! . . . . سرمارا خورد

[حاجی علی را فراشها پیش میکشند]

حاجی علی — [با حالت پریشان — دست‌هارا از عبا بیرون نیاورده] آخ آقای بیگلربیگی — بدادم برس — مالم رفتس — جونم رفتس — آخ همه رفتس — پولام رفتس — گوشهٔ جگرم رفتس

بیگلربیگی — مردکه نفست بگیره — خفه شو — آخه دردت بگوبینم چه ته!! به . . .

حاجی علی — آخ آقا مالم رفتس جونم رفتس

بیگلربیگی — مردکه تو اینهمه مردم معطل میکنی — بزنید توسرش

حاجی علی — آخ آقای بیگلربیگی تو به کردم — مالم رفتس — جونم ر . . .

بیگلربیگی — مردکه تو چرا دستاته از عبا بیرون نکردی — تو مگه آدم نیسی — ادبت کو

حاجی علی — آخ آقای بیگلربیگی مالم رفتس — جونم رفتس عقلم رفتس — ادبم رفتس — آخ هرچی داشتم رفتس — همه رفتس — شما مالم بگیربده — تا من این لنگامم از عبا بیرون بوکونم ـ [با دو دست میزندبلنگش]

بیگلربیگی — [با تغیر] بزنید توسرش بیرونش کنید

[فراشها میزنند بسر حاجی علی و بزور بیرونش میکنند]

حاجی علی — آخ مردم بفریادم برسید . . . آخ مردم

بیگلربیگی — ده بزنید توسرش — ده بیرونش کنید

حاجی علی نمیرود فراشها میکشندش روی زمین او فریاد میکند]

فراشباشی — نفست بگیره ـ مردکه خفه شو ـ بی غیرت، خفه شو.

[حاجی فاضل داخل میشود همه جلوی او بر میخیزند]

حاجی فاضل — [نگاهی باهل مجلس میکند — توی دماغی]

شمع وگل و پروانه تمامی همه جمع اند

خیر اقایان زحمت نکشید بفرمائید

[میرود و در زیر دست بیگلربیگی مینشیند]

عارضها — [با هم حرف میزنند] آخ آقای بیگلربیگی بداد مابرس — آخ محض رضای خدا . . . .

بیگلربیگی — فراش باشی — این عارضهای پدر سوخته‌را ساکت

کن — حاجی فاضل هنوز نیامده سرش درد گرفت — پیش خدمت باشی

پیشخدمت — بله قربان [تعظیم میکند]

بیگلربیگی — یك قلیون بیار برای جناب حاجی فاضل

پیشخدمت — [تعظیم میکند خارج میشود]

حاجی فاضل — [اهین — اوهون — چند سلفه میکند — و چند آب دهن در دستمال میاندازد]

تا جهان است آنچنان باشی

زنده و خوشدل و جوان باشی

حاضرین — به به — احسنت احسنت — ماشاءالله — در واقع جناب حاجی معدن فضل هستند — در بدیهه گفتن معرکه میکنند به به — احسنت . . .

عارضها — آقای بیگلربیگی بداد ما هم برس . . .

[یك زن بلند گریه میکند]

فراش باشی — آخ مردم خفه شید — چقدر داد میزنید اقلاً از آقای حاجی فاضل خجالت بکشید

حاجی فاضل — گر صبر بد انسانرا اندر دل وجان لختی

مجنون نشدی مجنون لیلی نشدی لیلی

فرهاد که صبرش بود که چون که بستان کند

هرچند که خود میگفت من خسته شدم خیلی

صبرست که هر چیزست هر چند که او تلخ است

بی صبر نشاید کرد بر هیچ عمل میلی

پیشخدمت — غلیان میاورد

حاضرین — به به حضرت حاجی — احسنت — فی الحقیقه احسنت — احسنت — مکرر مکرر

حاجی فاضل — خیر آقایان قابل نیست — خیر — لطفکم مزید
عارضها — آقای بیگلربیگی جون آقای حاجی فاضل . . .
[هر کدام از عارضها یك چیزی میگوید]
حاضرین — [با اصرار] حضرت حاجی — مکرر — مکرر . . .
حاجی فاضل — گر صبر بد انسانرا اندر دل وجان . . .
[در این جا از بسکه عارضها فریاد میکنند حاجی فاضل سکوت می کند]
فراش باشی — هس — مردم نفستون بگیره — چقد داد میزنین
یك زن — [در حالت گریه] آخ بداد منم برسید آخ . . . آخ مام آدمیم.
فراش باشی — زنکه نفست بگیره — خفه شو — چقد جیغ میزنی — اینجا که حموم نیس.
حاضرین — آقای حاجی فاضل مکرر مکرر.
بیگلربیگی — آقای حاجی فاضل مکرر مکرر
حاجی فاضل — گر صبر بد انسانرا اندر دل وجان لختی
مجنون نشدی مجنون لیلی نشدی لیلی
فرهاد که صبرش بود که چون که بستان کند
هر چند که خود میگفت من خسته شدم خیلی
زن و دختر — [بلند گریه میکند]
بیگلربیگی — آخ این زنکه سرمارا برد — از بسکه گریه کرد نگذاش که ما کار کنیم — این دو تارا بیار بینم آخه چه مرگ شونه [اشاره میکند بزن و دختر کوچك]
فراش باشی — زنکه بیا جلو — دخترتم بیار — گریه نکن
بیگلربیگی — زنکه بگو به بینم چه ته
زن — [بلند گریه میکند]

بیگلربیگی — داد نزن زنکه ! !
فراش باشی — آخه نفست بگیره !!
زن — آقای بیگلربیگی یك شووری داشتم اسمش حاجی کاظم دو سال پیش عمرش داد بشما
[زن و دختر گریه میکنند]
بیگلربیگی — آخ زنکهٔ پدرسوخته منو دیوونه کردی، آخه درد تو بگو
زن — چشم آقای بیگلربیگی — ببخشید [با حالت گریه شروع میکند] شوورم همین یك دختر داش — اون وخ هف سالش بود — وختیکه شوورم مرد کفتند برادرش که عموی بچه باشد قیمه — هر چه شوورم پول داش گفتند که بایدور داره و ختیکه بچه بزرگ شد بهش بده. منم گفتم خوب عموشه اختیار داره — اما عمو یك پسری داره اسمش شیخ عبد الحسین دو تا زن داره و یك سالم از شوورمن که عموش بود بزرگتره — از روزیکه شوورم مرده هر روز میامد بخونهٔ ما سری میزد — عمو گفت باید یك کاری بکنیم که پسرم که میاد تو خونهٔ شما محرم باشد من کفتم اختیار دارید. بعد یك روز گفت که من عقد این دخترا واسهٔ پسرم خوندم حالا محرمه
[زن در اینجا گریه می کند]
بیگلربیگی — زنکه خفه می‌شی یا بدم بیرونت کنن، اینکه گریه نداره
زن — چشم آقای بیگلربیگی اختیار دارید . . . حالا چند روزه شیخ عبدالحسین آمده میگه باید عروسی کنیم — زن من نه سالشه زنم میخوام ببرم هر چه میگم آقا این بچه هنوز این چیزارا نمی فهمه میگه من یادش

میدم — بتوچه — آقای بیگلربیگی بدادم برس — من چتو این دختر باین کوچکی رابدم بآدمیکه از بابا شم بزرگ تره دو تام زن داره بلکه این بچه هم راضی نباشه.

هر چه هم رفتم پیش شیخ الاسلام — عز ولا به کردم — میگه عموش اختیار داره — عقدش دوروسه شیخ عبدالحسین خوب آدمیه. آقای بیگلربیگی دستم بدامنت — بدادم برس — این دختر بیچاره گناهی نکرده — مالاش خوردن خودشم میخوان از من بگیرن.

بیگلربیگی — عجب! عجب!! این جیغ و دادا و اینکه نداشتی آقای حاجی فاضل شعرشان بخوانند برای این حرف های مهمل بود. به به عجب کاری برای ما پیدا شد — زنکه این حرفا که گریه نداره — این جا لازم نبود بیائی مگه تو نرفتی پیش شیخ الاسلام؟

زن — بله آقای بیگلربیگی رفتم.

بیگلربیگی — خوب آقای شیخ الاسلام چی‌چی گفتند

زن — گفت عموش اختیار داره — هر کاری بکنه اختیار داره حکم خدا این طوره — ولی آقای بیگلربیگی این بچه این چیزها را نمی فهمه — بلکه راضی نباشه

بیگلربیگی — زنکه نفست بگیره — یعنی تو بهتر از شیخ الاسلام میدانی ها ها [رومیکند بحاجی فاضل] آقای حاجی فاضل شما چه میفرمائید؟

حاجی فاضل — آقای بیگلربیگی — زن ناقص عقل است — ازین جهت است که شهادت دو زن برابر یك مرداست شرع مطهر این طور فرموده — حکم شرع همان است

که حضرت مستطاب حجة الاسلام فرمودند — عمو حق دارد که دختر غیر بالغ را بهر کس بدهد — ولا بد بهتر از پسر عمو در دنیا کیست — پیر بودن و زن جوان داشتن عیب نیست بلکه زن جوان بهتر است که شوهر پیر داشته باشد — زیرا که شوهر جوان غالباً نادان و ناساز گاراست.

حاضرین — به به جف القلم

یکی از حاضرین — به به — در واقع آقای حاجی معرکه میکنند.

زن — [گریه میکند] رحم باین بچه کوچك بکنید

بیگلربیگی — زنکه اینکه از صبح تا حالا نگذاشتی ما کار کنیم — صحبت کنیم — شعر گوش کنیم برای همین حرفهای مهمل بود — حالا جوابته شنیدی بروگم شو — [با تغیر] فراش باشی همهٔ این عارضهای پدرسوخته را بیرون کن — هر که پشه لقدش میزنه میدوه میاد دیوانخانه عرض کنه — عجب گیری افتادیم فراش باشی با فراشها با ترکه عارضها را میزنند بیرون میکنند

فراش باشی — پدر سوختها نگفتم جیغ و داد نکنید — حالا برید گم شید.

بیگلربیگی — عجب گیری افتادیم — از صبح تا شوم باید باین حرفهای مهمل برسیم.

حاجی فاضل — آقای بیگلربیگی — اوقات شریف‌خودتانرا بیخود تلخ نکنید — این مردم نادان هستند — شما برای رضای خدا این کارها را میکنید —

یك نفر از حاضرین — قربان عیبی نداره — اوقات شریف‌خودتان را تلخ نکنید

یکی دیگر — قربان شما از آدمهای نفهم چه توقع دارید

پیشخدمت — قربان نهار حاضر است

بیگلربیگی — آقایان بفرمائید برویم نهار بخوریم اه — هی — عجب خوب کاری پیش گرفتیم [سرش‌را تکان میدهد].

— پرده میافتد —

پردهٔ دوم

«نمایشگاه در یکی از تالارهای دربار»

[صدر اعظم، مورخ الملك، مفخر الشعراء، ندیم دربار و چند نفر دیگر ایستاده اند با هم حرف میزنند. کریم شیرهٔ داخل میشود.]

کریم‌شیرهٔ — [با لهجهٔ اصفهانی] آقایان وزرا، آقایان امرا سلام‌علیکم و قلبی لدیکم !!

صدر اعظم — [با صدای کلفت و با تکبر] علیکم السلام حاجی کریم احوالت چه طوره؟

کریم‌شیرهٔ — [دستش‌را با دهنش تر میکند و میزند بگردنش] آقای صدر اعظم میندازیم.

صدراعظم — [رویش بر میگرداند اخم میکند چیزی نمیگوید].

وزیر دواب — [داخل میشود تعظیم میکند بصدر اعظم با لهجهٔ ترکی ایلاتی] سلامون علیکم.

بعد بمفخر الشعراء وکریم شیرهٔ چپ‌چپ نگاه میکند و رویش‌را بر میگرداند.

صدراعظم — علیکم السلام — آقای لله‌باشی احوال شریف؟

وزیر دواب — از مرحومت شما بو سیار خوب است

کریم‌شیرهٔ — آقای وزیر دواب! [وزیر دواب نگاه نمیکند]

آقای وزیر دواب! [وزیر دواب نگاه باو نمیکند]

آقای وزیر دواب! [وزیر دواب با صدر اعظم حرف میزند] آقای وزیر — آقای وزیر دواب عرضی داشتم!

وزیردواب — [روی‌را بطرف کریم شیرهٔ میکند با تشر و تغیر] بله

کریم‌شیرهٔ — با تخم چه طورید؟

وزیردواب — [با تغیر وتشر] مرتکه باز امروز آمدی اینجا اگر با من حرف بزنی پدرت‌را میسوزانم ... بمن دیگر حرف نزن — خفه شو

کریم‌شیرهٔ — [بلند میخندد — دیگرانهم غیر از صدراعظم و ندیم دربار پوزخنده میکنند] اهن — اهن — هه

ندیم دربار — [خیلی یواش معقولانه] آقای حاجی کریم خواهش‌دارم بسرکار وزیر دواب جسارت نکنید — ایشان اوقاتشان زود تلخ میشود، انوقت اوقات همه هم تلخ خواهد شد

کام شیرین بزم تلخ مکن غرهٔ ماه وجد سلخ‌مکن

کریم‌شیرهٔ — [خیلی یواش و شمرده بتقلید ندیم‌دربار] آقای ندیم... ... سرت توجیبم جیبم توخلا.

حاضرین — [همه بلند میخندند بغیر از صدراعظم که چپ‌چپ‌باطراف خود نگاه میکند]

یساولها — [از پشت پرده صدای یساولها بلند میشود]

برید — برید — بایست — برید — بپا

[شاه یواش یواش باطراف نگاه میکند و داخل میشود همه چند مرتبه تعظیم میکنند]

شاه — وزیر دواب باز امروز هم اوقاتت گه مرغی است!

وزیردواب—[تعظیم میکند] گوربان این مرتکه نمی گوزارد . .
[اشاره میکند بکریم شیرهٔ]

شاه— [با تغیر و تندی] میدانم . . میدانم — خوب
[شاه می نشیند روی صندلی]

وزیردواب—گوربانت گردی . . .

شاه— میدانم . . حالا بسه [بصدر اعظم] صدر اعظم اخبارات مملکت چه است

وزیردواب—گور . . .

شاه— [با اخم] هس . . .

صدر اعظم—قربان خاکپای جواهر آسایت گردم . . . اخبارات واوضاع ممالك محروسه از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب همه بر حسب مرام و آیات انتظام و رفاهیت در اطراف و اکناف حکم فرماست . . . هر کجا شهریست چون روی عروسان آراسته — و هر کجا بنده‌ای است از همکنان در آئین بندگی کوی سبقت برده. چند انکه در سراسر خطهٔ واسعهٔ این کشور — چیزی جز زلف خوبان پریشانی ندارد و دلی جز دل ساغر خونین نباشد . . . . و جناب مفخر الشعرای جیجکی مصداق این مضمونرا در قصیدهٔ روزانهٔ خود برشتهٔ نظم در آورده و بعرض خاکپای اقدس همایونی خواهد رساند.

وزیردواب—گور . . .

شاه— هس . . نفست بگیره — خوب معلوم میشود اخبارات خوب است . . . . مفخر بگو ببنم چه ساختهٔ

وزیردواب—گوربا . . .

شاه— [با تشر و اخم] مردکه . . خفه شو

وزیردواب—[بخودش] این چه نوکری شد!!!

مفخر الشعراء—[پیش میآید تعظیم میکند و میخواند:]
شها تو شاهی وگیتی سراسرند اسیر
نه مثل داری و ماندونی شبیه ونظیر

حاضرین—به‌به — احسنت — احسنت

مفخر الشعراء—کجاست آنکه تر ابنده نیست در عالم
هر آنکه نیست بگوآید و کند تقریر

حاضرین—احسنت — احسنت — به‌به — شاه سرش‌را تکان‌میدهد

مفخر الشعراء—جهان سراسر در زیر حکم تو است ایشاه
کنونکه حکم چنین شد جهان به بند وبگیر
بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات
بیار شنگل چین و بنه براو زنجیر

حاضرین—[با صدای بلند] احسنت — احسنت — جف القلم به‌به — مکرر — مکرر — [مفخر الشعراء تأمل می کند با طراف نگاه می اندازد]

شاه— خوب دو باره بگو

مفخر الشعراء—بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات
بیار شنگل هند و بنه براو زنجیر
فرست لشگر جرار تا بملك حبش
بکوب سومهٔ تاتار تاکنار سبیر

حاضرین—به‌به — احسنت

کریم شیرهٔ—[با صدای بلند] احسنگ — احسنگ اهن — احسنگ — هه

شاه و حاضرین—[خنده]

مفخر الشعراء—[اهن—سلفه میکند]

چوتخت ایرج داری شها بناز و ببال
چوتیغ سرکج داری بزن بفرق نکیر
حاضرین—احسنت — به‌به . . . .
مفخر الشعراء—خدای نام ترا ورد و ذکر مرغان کرد
بدین جهت همه جك‌جك کنندگاه صفیر
حاضرین—به‌به . . احسنت بکراست ! ! . . .
مفخر الشعراء—شها تو شاهی و اینها همه وزیر تواند
تو همچو مایه و اینها همه خمیر فطیر
حاضرین—احسنت — احسنت — صدقت
مفخر الشعراء—توئیکه چوبهٔ تیرت بشد زپای فلك
توئیکه تیغ تو برید ابررا چو پنیر
حاضرین—[با صدای بلند] احسنت — احسنت — به‌به مکرر مکرر
. . . چوب — تیر — پا — فلك . . . به . . به !
ندیم دربار—به به جمیع فنون عروض و بدیع — استعاره ، کنایه ،
تشبیه ، تجنیس همه در این یك بیت جمع اند — به به
صدر اعظم—به به در واقع ایجاد کلام کرده: ابر، پنیر، تیغ ! !
وزیر دواب—[بخود با اوقات تلخ] په این مرتکه تمام نمی کوند !
کریم شیرهٔ—[آهسته] آقای وزیر دواب — آقا وزیر
وزیر دواب—[با اخم باو نگاه میکند چیزی نمیگوید]
کریم شیرهٔ—آقای وزیر عن دارم واست ! !
[وزیر دواب میخواهد حمله بکند بکریم شیرهٔ]
شاه— [با تغیر] آنگوشه چه خبره ! ! وزیر دواب ساکت
نمیشی ! . . . مفخر بگو
وزیر دواب—گور . . .
شاه— هس

مفخرالشعراء — توئیکه‌چوبهٔ تیرت بشد ز پای فلك
توئیکه تیغ تو برید ابررا چو پنیر
توئیکه در حرمت فرشهای قالی هست
ولی شهان دیگر خود نداشتند حصیر
ندیم دربار—صدقت — احسنت . . . . .
مفخر الشعراء—توئیکه آشپز درگهت زدیگ سیاه
میان قاب بشب روزمی کند کفگیر
حاضرین—[با صدای بلند] احسنت — احسنت — بکراست . . . .
مفخر الشعراء—که بود جز تو زشاهان روزگار که داشت
بهر دهی ز اروپا چهار فوج سفیر
کی است جیجکی آن خود که مدحتت گوید
کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر
شاه و حاضرین—احسنت احسنت ! ! بارك الله به‌به . . . .
صدر اعظم—آقای مفخر احسنت — خیر الکلام — به‌به ! !
وزیر دواب—گور . . . .
شاه— [با تغیر] خفه شو حالا . . .
[بصدر اعظم] صدر اعظم خیلی خوب گفته ! ! رئیس‌خلوت !
رئیس خلوت—بله قربان [تعظیم می کند]
شاه— یك طاقه شال و صد تومن بده بمفخر
رئیس خلوت—[تعظیم می کند] امر امر همایونی است
صدر اعظم—[تعظیم می کند] قربان مورخ الملك تاریخ روز گذشته‌را
بشیوهٔ هر روزه چون عقد منثور به پیشگاه آورده
شاه— خوب ! مورخ الملك بخوان ببینم
مورخ الملك—[تعظیم میکند و میخواند]
بامدادان که خدنگ زرین خورشید از کمان کران

خاور بسوی گنبد نیلی رنگ پرتاب شد وخسرو رخشندهٔ چهارمین چرخ برین باسمند بادپا وکمند پرتو دیو تاریکی را به بند کشید ... پادشاه جمجاه اسلام پناه لب از لب شیرین نگار و دست از زیر تودهٔ زلف پرچین دلدار برداشته و بر حسب فرمان مطاع اغتسلوا بسوی گرمابه شتافتند — و در آنجایگاه دلپسند که آب گرمش از چشمهٔ حیوان گوی پیشی بردی و عطر گلابش رونق گلستان نمرود در هم شکستی دلاکان شوخ شیرین رفتار ورگ مالان چابك دست از غوانی عذار که روی هر یك از صحیفهٔ ارتنگ مانی نمونه‌ای و موی هر تن از سنبل پر چین کلاله‌ای بود. دست بالا کرده و با آب وگلاب چنانچه شیوه و آداب خسروان است از سر تا پا وجود ذیجود همایونی را بشستند — و پس . . . .

وزیر دواب— گور . . .

شاه— زهر مار ! !

مورخ‌الملك— و پس بالنگ‌های قشنگ و مندیلهای رنگارنگ بدن همایون و اندام میمونرا آهسته آهسته خشگ کرده و لباس خسروی که در جهان فقط قد وبالای این دادگر عالی نسب‌را سزاست بپوشانیدند و بعد از آن شاهنشاه دادگر کمی در سر بینه که هوای ملایم آن رشگ خزینه است ، بر حسب پیش نهاد سرکار حکیم السلطنه که بقراط در پیش او قیراطی نباشد و ارسطو از اعجاز انفاسش ادویهٔ خود در بستوکند و جالینوس از کمی بضاعت در محضرش چون عروس در پردهٔ خجلت پنهان

شود ، استراحت کردند و پس از استراحت از آنجا برخاسته و خرامان خرامان بسوی دربار که محل عز و قرار و عدل و دادگستری است روانه شدند .

از جملهٔ بندگان . . .

وزیر دواب— [بخود] په !! مرتکه تمام نمی کوند

مورخ‌الملك— درگاه بحضور اعلی رسانیدند که در حدود کرمان و بلوچستان ملخان بی فرمان بر کشت و زرع روستائیان هجوم کرده و سبب اتلاف محصولات و مزروعات و قحط و غلا وگرانی شده اند.

چون این خبر ملالت اثر در محضر مطاع مذکور رفت فی الحال امر عالی صادر گردید که باهالی فلك زدهٔ انسامان امر و مقرر دارند که چون ارزاق ومأکولات از کشت دیوسرشت ملخان گران شده و اهالی در سختی و بدبختی افتاده اند فرمان همایون برآنستکه مردم انسامان در این سال چیزی دیگر بجای نان که حقیقتاً جز گندمی بپخته و بریان نیست بدست آورده بخورند و بدعاگوئی ذات ملکوتی صفات مشغول شوند تا مایهٔ خشنودی درگاه خسروانی شود.

و نیز گفتند که جماعتی از کفار فجار فرنگ با لشگری آراسته با ساز و زنگ واردوئی از دختران قشنگ که سرپرستی از زخمیان در میدان جنگ میکنند ، براقاصی حدود و ثغور ممالك محروسه هجوم کرده بلاد اسلامرا تسخیر کنان پیش میآیند — پس حکم جهان مطاع صادر شد که چون تیرشهاب و سرعت سحاب فرمان همایونرا بایشان رسانند و امر کنند که آن ناپاکان بی‌ایمان فوراً

مسلمان شده و هر چه دختر ماه منظر در اردو است با ایلچیان و هدایا بسراپردهٔ همایونی فرستند و مردمان ایشان هم سلاح ریخته و از همان راه که آمده اند بر گردند و الا نایرهٔ غضب همایونی شعله و رشده برعایای این خاندان حکم خواهد شد که ایشانرا بحال خود گذاشته تا اینکه خسته و در مانده شده با چشمی گریان و دلی بریان بخانمان و یران خود که منبع کفر و شرك و معدن قهر و غضب خداوند یست بر گردند. و نیز ملاحزقل جهود که اجداد غیر محمودش در ضمن اصحاب اخدود بشمار بوده از قوم خود پسری ماه‌طلعت و دختری افتاب صورت آورده و پیشکش حرم همایونی کرد و چون هر دو منظور نظر آفتاب اثر همایونی افتادند دو پارچه قصر از قصرهای خالصهٔ شاهنشاهی‌را با دو یست هزار تومان وجه نقد در بارهٔ او امر و مقرر کرده و بلقب کلیم الملکی در میان اقران و امثال سرافراز و مفتخر گردانیدند.

وزیر دواب— گور . . .

شاه— [با تشر-تند] مرد که خفه میشی یا پدرت بدم بسوزانند !!

مورخ الملك— و نیز چند نفر سر گردگان سپاهیان که از دست‌تنگی بجان آمده و برای در یافت وجوهات خود شورشی کرده بودند بر حسب حکم اعلی همه‌را از دار فنا آویختند چه سربازرا ازآن سرباز گویند که بایستی سر خودرا در راه شاه پرستی ببازد و دراین صورت موافق رای آفتاب جای همایونی نبود که کسیکه دعوی سر بازی میکند و از دادن جان باك ندارد از گرسنگی

و دست تنگی بفغان آید و از خزانهٔ عامره وجوهات طلب نماید چنانچه آخوند ملا نحسی اهوازی در کتاب گندستان میفرماید:

چو سر باز زراز شنهشه بجست
بباید سرش کندن از تن نخست
که گر او نیارد شکم با ختن
کجا سر ببازد گه تا ختن
شکم با ختن اول بندگی است
شکم بنده بی گفت با سگ یکیست
از آن روزه افضل بود از جهاد
که مفت است و کم خرج بهر عباد

صدر اعظم و حاضرین— به‌به — احسنت — احسنت — . . . . .
داد سخن پروری داده — به — به

شاه— رئیس خلوت

رئیس خلوت— بله قربان [تعظیم میکند]

شاه— یك عصای مرصع بده بمورخ الملك

رئیس خلوت— [تعظیم میکند]

شاه— الحق خوب نوشته . . . بارك الله . . . [رومیکند بوزیر دواب] خوب — بگو بینم چه ته

وزیر دواب— گوربان این مرتکه نمیگوزارد ما زند گی کنیم [اشاره می کند بکریم شیرهٔ] — هر چه انسان میگوید او هم یکچیزی از خودش میگوید: و منهم هروخ میخوام چیزی بگویم — یا مف خور الشهرا شیر میخواند — یا مورخو المولك کاغذ میخواند یا صدری اعظم حرف میزند — یا این میآید یا آن میرود — آخر پس من

چکار کونم . په اینکه نمیشود !!

حاضرین—[همه میخندند]

شاه— [با خنده] اینکه از صبح تا حالا قور قور کردی عرضت همین بود — به به — مردکه تو چرا این طور زود اوقاتت تلخ میشه !

[شاه با گوشهٔ چشم اشاره بکریم شیرهٔ میکند که سربسر وزیر دواب بگذارد]

وزیر دواب—گوربان — — این مرتکه حیاندارد آبروندارد امر بدهید با من ابداً حرف نزند.

شاه— خوب درد تو همینه—کریم، دیگه وزیر دوابرا اذیت نکن!

کریم شیرهٔ—امر امر همایونی است [تعظیم میکند، آهسته بطرف‌وزیر دواب میرود، وزیر دواب باو چپ چپ نگاه میکند] آقای وزیر دواب غلط کردم — من نمیدونسم شما با این زودی اوقاتتان تلخ میشه — ببخشید — عفو بفرمائید [دست میزند بشانهٔ وزیر دواب] دیگه از بنده جسارت نخواهد شد

وزیر دواب—مرتکه دیگر کار بکار من نداشته باش [با اوقات تلخ]

[شاه و دیگران لب خند میزنند زیر چشم نگاه میکنند]

کریم شیرهٔ—آقای وزیر دواب حالا که قبلهٔ عالم امر دادند دیگه جسارت نمیکونم — معذرت میخوام.

پیش خدمت—[تعظیم میکند] قربان جلال الدین محمد ابو الحسن بن جعفر الملقب به اقیانوس العلوم انباری داماد کمال الدین احمد حسین ابو القاسم بحر العلوم شاش گردی میخواهد پابوس مشرف شود.

حاضرین—[خنده]

شاه— [با تبسم] بیاد

اقیانوس العلوم—[داخل میشود تعظیم میکند — یك شیشهٔ کوچکی در دستش است — با لهجهٔ عربی بغدادی] ایها الملك بسلامت باشند — یك قلیلی آب تربت آورده‌ام برای ملك عظیم—کثیر اصلی است—حینیکه میآمدم در بحر طوفان شد همهٔ سکان مرکب خوف الغرق داشتند — یك خورده در آب مجعول کردم علی الفور طوفان مرفوع شد کلما طوفان میشد رئیس المرکب افرنجی میآمد میگفت تراب تراب — خلاصه شفا باشد جمیع علل را

شاه— خیلی خوب بیارید قدری برای شفا و تبرك میخوریم

[اقیانوس العلوم پیش میرود شیشه‌را میدهد بشاه — شاه قدری میخورد — مزه مزه میکند]

شاه— اقیانوس العلوم این آبش شور است

اقیانوس العلوم—ایها الملك بسلامت باشند — آب الدجله والفرات قلیل ملح دارد

کریم شیرهٔ—سرکار آقای وزیر دواب نمك را بترکی چی گووند

وزیر دواب—دیگر چی میخواهی بگوئی؟

کریم شیرهٔ—سبیلات کفن کردم هیچی

[همه بطرف وزیر دواب وکریم شیرهٔ نگاه میکنند شاه نگاه میکند و با شیشه بازی میکند]

وزیر دواب—[سرش را تکان میدهد] دوز

کریم شیرهٔ—ریشت بگوز

[همه با شاه قاه قاه میخندند]

وزیر دواب—[با غدارهٔ کشیده میدود بطرف کریم شیرهٔ] پدر ترا میسوزانم

کریم شیرهٔ—[میدود بطرف پشت صندلی شاه] قربان پناه آوردم
[پیشخدمتها از وزیر دواب مانع میشوند]

شاه— [با حالت خنده و خشم] وزیر دواب خجالت بکش —
اقلا از اقیانوس العلوم و اسمهایش حیا داشته باش، بسه!

وزیر دواب—[با حالت بر آشفتگی] قربان په — این این حرفهارا
میزند — قبلهٔ عالم هم این گونه میگوئید — خانزاد
بعد از شصت سال دیگر نوکری نمیکنم! نمیکنم!!
بس است!! [پس پس میرود که خارج شود]

شاه—[با تشر] مردکه این اسمش کریم شیرهٔ است — مردکه این
کارش اینه که همه‌را بخنداند — تو نباید از او اوقاتت
تلخ بشه — تو هم بگو بخند — بهت بگم!! [با حالت
غضب] اگر اذیتش کردی سر تو میدم ببرن! ها!!

وزیر دواب—[با حالت برآشفتگی] خانزاد دیگر گوشه نشین
خواهم شد خدا فیظ — [تعظیم میکند پس پس میرود]

شاه— [با تبسم] وزیر دواب قهر نکن — بیا مردکه تو هم
بگو جوابش را بده. [وزیر دواب پیش میآید]

شاه— بیا — بیا

وزیر دواب—[با حالت برآشفتگی] خوب پس منهم میگویم

شاه— خوب بگو به بینیم

وزیر دواب—[با حالت برآشفتگی غداره‌را میکشد] رومیکند
بکریم شیرهٔ] بیا بیرون از پشت صندلی — کارت ندارم.
[کریم شیرهٔ بیرون میآید] این چه چیز است

کریم شیرهٔ—غداره

وزیر دواب—[با تغیر] تو هم ریشت بگوز
[شاه و حاضرین خندهٔ بلند] قاه قاه هرهر

شاه— [در حالت خنده] به‌به عجب گفتی — به‌به — مرده
شورته ببره — به‌به — آباد کردی
هنوز شاه و حاضرین میخندند] مردکه اینهم قافیه شد
[شاه سرشراتکان میدهد] به‌به — این چیه — غداره
— توهم ریشت بگوز — به‌به

وزیر دواب—په — قربان شما بد عادت کردی مردم را — په
این چه کاری شد — هر چه او میگوید همه بمن می
خندید و هر چه من میگویم باز هم همه بمن میخندید
این کارشد [پس پس میرود تعظیم میکند] خدا حافیظ

شاه— [با خنده] وزیر دواب بیا یك قافیهٔ دیگر هم بگو

وزیر دواب—[تعظیم میکند همین طور پس پس میرود] خدا حافیظ!

صدر اعظم—آقای وزیر دواب — اعلیحضرت همایونی ارواحنا
فداه فرمودند بیائید!!

شاه— [با خنده] ولش کن بره [بوزیر دواب] بروگم شو
دیگر اینجا نیا [شاه از روی صندلی بر میخیزد] صدر
اعظم بگو همه بیایند سر نهار.

—: پرده پائین میافتد :—

پردهٔ سوم

﴿نمایشگاه در یك اطاق معمولی با فرش قالی و نمد﴾



اشخاص:

میرزا بزرگ: میرزا و رئیس محاسبات، با ریش سفید و قد خمیده
چند نفر میرزا: با لباس بلند قبا و لباده

—: پرده بالا میرود :—

[میرزا بزرگ و چند نفر میرزای دیگر نشسته اند مشغول نوشتن هستند با هم حرف میزنند.]

[صدای وزیر دواب از پس پرده بلند میشود.]

من پدرشان در میاورم — منهم شیر میخوانم.

[وزیر دواب داخل میشود با اوقات تلخ و باخودش حرف میزند میرزا بزرگ و میرزاهای دیگر همه بلند میشوند تعظیم میکنند.]

وزیر دواب — میرزا بوزورگ!

میرزا بزرگ — بله قربان [پیش میرود — سایر میرزاها مینشینند مشغول کار و نوشتن میشوند.]

وزیر دواب — من از در بار قهر کردم — گوفتم دیگر نمیروم — ولی خواهند خودشان آمد و منترا بکشند.

میرزا بزرگ — یقین است — البته — بی حضرت اجل کارشان از پیش نمیرود یقین است خواهند آمد.

وزیر دواب — بله خواهند آمد .... بله

میرزا بزرگ — بله

وزیر دواب — هر روز که میروم در بار همه شیر میخوانند هی شاه خوشش میاید ... منکه میخواهم یك عرضی کنم هی میگویند هس ... هس ... خفه شو ....
من پدرشان‌را در میاورم!!

میرزا بزرگ — قربان بنده چه عرض کنم ... بله

وزیر دواب — میرزا بوزورگ توهم باید هر روز یگ شیری مثل مف‌خور الشهراء بگوئی که برای شاه بخوانم ... خوشش بیاید.

میرزا بزرگ — قربان بنده چه طور میتوانم مثل مفخر الشعراء شعر عرض کنم ایشان چهل سال است در این کار استخوان خورد کرده امروز کسی در ایران و توران نمیتواند مثل ایشان شعر بگوید.

وزیر دواب — حالا توهم از مف‌خور الشهراء تعریف میکنی .. اگر شیر نگوئی پدرترا در میاورم ... اگر نگوئی پدرت‌را در میاورم ... تو اینهمه مال من‌را خوردی نمیتوانی شیر بگوئی [با حالت تغیر در اطاق قدم میزند].

میرزا بزرگ — قربان بنده اهل دفتر هستم .. بنده که شاعر نیستم.

وزیر دواب — پدر سوخته چرا شاعر نیستی؟

میرزا بزرگ — قربان او از بچگی کارش همین بوده.

وزیر دواب — تو در بچگی چه کار میکردی؟

میرزا بزرگ — قربان او چهل سال در این کار استخوان‌خورد کرده.

وزیر دواب — پدر سوخته تو چرا نکردی.

میرزا بزرگ — قربان من طبع شعر ندارم.

وزیر دواب — [با تغیر] فراشباشی ... فراش باشی ...
[فراشباشی داخل میشود تعظیم میکند.]
بزن توی سرش ... پدر سوخته این همه مال من‌را میخوری طبع شیر نداری؟
[فراشباشی میزند بسر میرزا بزرگ.]

میرزا بزرگ — آخ قربان چشم .. چشم هر چه بخواهید عرض خواهم کرد ...

وزیر دواب — اگر نگوئی پدرت‌را میسوزانم ...

میرزا بزرگ — قربان عرض میکنم .... ولی یقین بخوبی مفخر الشعراء نخواهد شد ..

وزیر دواب — اگر نشد پدرترا میسوزانم . . بزنید توی سرش . . .

میرزا بزرگ — چشم قربان . . چشم . . خوب مضمونش چه باشد.

وزیر دواب — [قدری فکر میکند] خوب . . . اولش این طور باشد همه نوکر شاه هستند . . . شاه آب را مثل پنیر میبرد . . . پلوشب توی قاب میکنند همه خمیر هستند . . . . پایش را در فلك میگذارند چوب میزنند . . . مرغ جك‌جك میکند . . همه جا قالی فرش کرده‌اند.

میرزا بزرگ — [در حین شنیدن این حرفها سرش را تکان میدهد با حالت تعجب] قربان، مفخر الشعراء همچو چیزها در پیش شاه نخواهد گفت.

وزیر دواب — [با تغیر] پس من دروغ میگویم؟

میرزا بزرگ — خیر . . خیر قربان بنده همچو جسارت نکردم . . . مقصود این بود که شاید یك جور دیگر گفته حضرت اشرف خاطرتان نیست.

وزیر دواب — مرتکه گفتم همین طور گفت شاه هم خوشش آمد . . همه نیم ساعت گفتند به‌به. حالا تو میگوئی این طور نبود.

میرزا بزرگ — [قدری فکر میکند] قربان اینگونه حرفها معنی ندارد . . .

وزیر دواب — [با تغیر] پس مرتکه من دروغ میگویم؟ بزنید توی . . .

میرزا بزرگ — چشم . . چشم قربان درست میفرمائید . . الآن عرض میکنم . . .

وزیر دواب — ها . . . پدر سوخته اول گفتی نمیتوانم . . . حالا میگوئی بله . . . ها کتك . . مردم‌را آدم میکند . . خوب بگو . . زود بگو . . . پدرت‌را در میاورم . . .

میرزا بزرگ — [بخودش] خدا یا چه گیری افتادم . . . این چه

نوکری شد . . . شاه آب‌را مثل پنیر میبرد . . . مرغ جك جك می کند . . . که معنی ندارد.

[بوزیر دواب] قربان بنده در راه نمك خوارگی عرض میکنم این حرفها خنده داره . . . شاید شاه اوقاتش تلخ شه . . . . غضب بکنه.

وزیر دواب — مرتکه من اوقاتم تلخ است توهم حرفی مف میزنی . . . بزنید تو سرش . . . مرتکه . . من خودم انجا بودم مف‌خور الشهرا همین طور گفت . . .

میرزا بزرگ — [در بین کتك خوردن] آخ . . آخ قربان هر چه میخواهید عرض میکنم . . چشم . . . چشم بمن چه . . . اختیار با خودتان است . . . . خودتان میدانید.

وزیر دواب — خوب بگو . . حالا بگو.

میرزا بزرگ — [بخودش] خدایا چه کنم . . . این مردکه که نمیفهمه . . . من نباید اختیارم‌را بدم بدستش.

[بوزیر دواب] قربان عرض خواهم کرد . . . ولی اجازه دارم که اگر بهتر هم توانستم بگویم عرض کنم.

وزیر دواب — مرتکه من دیوانه شدم . . . چه قدر حرف میزنی . . بگو گه بخور . . خلاص کن . .

میرزا بزرگ — چشم قربان . . چشم [مینشیند مشغول فکر میشود].

وزیر دواب — مرتکه زود بگو . . . چه قدر معطل میکنی.

میرزا بزرگ — چشم قربان . . چشم حالا تمام میشود [مشغول است].

پیشخدمت — [داخل میشود] قربان ندیم دربار میخواهد شرفیاب شود عرض میکند از حضور قبلهٔ عالم آمده

وزیر دواب — [بمیرزا بزرگ] مرتکه نگوفتم کارها شان میماند خودشان میایند عقب من . . زود بگو . . زود تمام کن.

[به پیشخدمت] بگو بیاید [قدم میزند و دستش پشت سرش] بگو بیاید.

ندیم دربار — [کمی خم میشود] سلام علیکم

وزیر دواب — [با تغیر] علیکوم السلام.

ندیم دربار — قبلهٔ عالم امر دادند که سر نهار حاضر شوید.

وزیر دواب — [با تغیر] من دیگر نوکری نمی کونم ... قسم خورده ام ... دیگر پایم را آنجا نخواهم گذاشت.

ندیم دربار — سرکار وزیر چرا حضرت اشرف باین زودی اوقاتتان تلخ میشود.

وزیر دواب — خودت نمیبینی که این مرتکه کریم شیرهٔ چه میکند ... چه میگوید.

ندیم دربار — قربان اگر درست ملاحظه بفرمائید تقصیر او هم نیست .... باو اشاره میکنند که مخصوصاً این حرفها را بزند.

وزیر دواب — کدام پدر سوخته اشاره کرده است باو .....

ندیم دربار — آخ — سرکار وزیر فحش ندهید ... خواهش دارم فحش ندهید ... اسباب مسئولیت بنده هم خواهد شد.

وزیر دواب — ده بگو ... [با تغیر] ده بگو به بینم کدام پدرسوخته اشاره کرده است پدرش را در بیاورم.

ندیم دربار — قربان چرا تکلیف شاق میکنید ... چه طور بنده میتوانم همچو چیزی عرض کنم شما باید خودتان ملتفت این مسائل باشید ... خیر خواهشمندم تشریف بیاورید.

وزیر دواب — خیر من دیگر نوکری نخواهم ...

ندیم دربار — خیر. خواهش دارم .. خوب بنده را مرخص بفرمائید.

وزیر دواب — کوجا ... کوجا .. حالا نروید.

ندیم دربار — خیر ... اجازه بفرمائید خدا فظ [خارج میشود].

وزیر دواب — خدا فیظ ... خوب من فکر میکنم.

[بمیرزا بزرگ] مرتکه دیدی گوفتم خودشان میایند عقبم ... همه کارها لنگ میماند.

میرزا بزرگ — بله قربان ... بنده که میدانستم [با تبسم].

وزیر دواب — خوب شیرها را تمام کردی.

میرزا بزرگ — بله .. بله قربان تمام کردم.

وزیر دواب — خوب بخوان به بینم...

میرزا بزرگ — چشم ... این است:

گرشه سر کین باشد سر ابر منش برد
در گریه همی افتند سکان ملاء اعلی
طباخ تو ای خسرو نسر فلکش در دیك
باقاب پلو آرد آن نسر همه شبها
بلبل چورخت دیدی اندر قفس او خواندی
ز انرو که تو گل هستی ای شاه جهان آرا
من بندهٔ این شاهم جز شاه نمیخواهم
هر چند که گویندم از خسرو و شروانها

[پیش میرود و کاغذ شعر را میدهد] قربان بفرمائید.

وزیر دواب — [کاغذ شعرها را میگیرد] خوب .. هه .. اهن اح.

میرزا بزرگ — یك دفعه خواهش دارم اینجا خوب مطالعه بفرمائید برای اینکه اگر شعر را درست نخوانند خراب میشود ... خوب ... بفرمائید.

وزیر دواب — من خودم میدانم .... گه نخور [پشت میکند بمیرزا بزرگ که بیرون برود].

میرزا بزرگ — [دامن وزیر دواب را میگیرد] قربان خواهش دارم یك مرتبه بخوانید ... خواهش دارم — قربان.

وزیر دواب — [خودش را از دست میرزا بزرگ میکشد] مرتکه من خودم میدانم . . . گه نخور . . .

میرزا بزرگ — [دو باره وزیر دواب را میگیرد] قربان خواهش دارم.

وزیر دواب — مرتکه گه نخور . . . . ولم کون

میرزا بزرگ — قربان خواهش دارم.

[در وقتیکه میرزا بزرگ اصرار میکند و وزیر دواب قبول نمیکند و فحش میدهد پرده می افتد.]

پردهٔ چهارم

﴿نمایشگاه در اطاق نهار شاه — یك صندلی و یك میز﴾

[پرده بالا میرود شاه روی صندلی نشسته و در جلوش میز نهاراست و مشغول خوردن است . . . پیشخدمت آب میآورد اول خودش میخورد و بعد میدهد بشاه.]

شاه — صدر اعظم ! این مردکه که از فرنگستان آمده بگو بیاید.

صدر اعظم — [تعظیم میکند] بله قربان.

[صدر اعظم اشاره برئیس خلوت میکند. رئیس خلوت خارج میشود — رئیس خلوت با سفیر الملك داخل میشوند تعظیم میکنند.]

شاه — مردکه کی آمدی؟

سفیر الملك — غغبن سه چهاغ غوزه (— قربان سه چهار روزه).

شاه — مردکه تو اهل کجا هسی؟ [با حالت تغیر].

سفیر الملك — غغبن ایغانی (— قربان ایرانی).

شاه — مردکه ایغانی‌دیگه چی چیه .. چرا این طور حرف میزنی

سفیر الملك — غغبن چهاغ سال دغ بلجیك بودم.

شاه — [با تغیر] مردکه منو مسخره کردی میرغضب ! میرغضب

[میرغضب فوراً داخل میشود].

سر این مردکه‌را همین جاببر . . .

[سفیر الملك فوراً غش میکند می افتد.]

صدر اعظم — [تعظیم میکند] قربان سر نهار است . . . شگون ندارد بیچاره نفهم است . . . غلط کرد .. بنده شرط میکند که دیگر این طور در حضور قبلهٔ عالم چیزی بعرض نرساند.

شاه — پس بزنید تو سرش [پیشخدمتها میزنند بسر سفیر الملك] صدر اعظم ! اگر محض خاطر تو نبود همین حالا سرش میبریدم.

صدر اعظم — [بشاه تعظیم میکند — و بعد رومیکند بسفیر الملك] مردکه چرا مثل آدم حرف نمیزنی.

سفیر الملك — قربان تو به کردم . . . غلط کردم .. تو به کردم

شاه — خوب حالا بلد شدی حرف بزنی

سفیر الملك — بله قربان .. بله.

شاه — خوب بگو به بینم بلجیك چه طوره — راها امنه — ارزانیه؟

سفیر الملك — قربان راها از توجهات ملوکانه خیلی امن است — ولی همهٔ چیزها خیلی گرانست خصوصاً نان وگوشت.

شاه — چرا نانو انها و قصابهارا بدار نمیزنند؟

سفیر الملك — قربان چه عرض کنم.

شاه — بنظرم شاه آنجا خیلی بی عرضه است. خوب احوالش چه طور بود؟

سفیر الملك — احوالش خیلی خوب بود عرض سلام میرساند — یك سفیرهم فرستاده هر وقت امر و مقرر بفرمایند بخاك بوسی شرفیاب شود.

شاه — لقب سفیر بلجیك چه چیز است.

سفیر الملك — قربان لقب ندارد.

شاه — معلوم میشود آن پدر سوخته هم از تو بی عرضه‌تر است. فارسی بلده؟

سفیر الملك — بله قربان بله . . .

شاه — بگو عصری بخاك بوسی سرافراز شود . . . خوب پدر سوخته حالا دیدی چه طور مسجع و مقفی حرف میزنی بروگم شو [سفیر الملك پس پس میرود تعظیم میکند].

رئیس خلوت — [داخل میشود تعظیم میکند] قربان اقیانوس‌العلوم انباری داماد بحر العلوم شاشگردی یك قدری خرمای تبرك شده آورده میخواهد بخاك بوسی سر افراز شود.

شاه — خوب . . بیاید.

رئیس خلوت — [تعظیم میکند خارج میشود].

اقیانوس العلوم — [با رئیس خلوت داخل میشود تعظیم میکنند] ایها الملك العظیم — این خرماها تبرك است بجهت ملك الملوك آورده‌ام.

[پیش میرود و بشقاب خرمارا پیش شاه میگذارد.]

شاه — [یکدانه خرما بر میدارد و در حال خوردن] اقیانوس العلوم این خرماهارا کی تبرك کرده است؟

اقیانوس العلوم — ایها الملك الملوك خودم تبرك کردم.

[شاه و حضار میخندند.]

شاه — بارك الله معلوم میشود شما خیلی کارهای خوب میکنید.

اقیانوس العلوم — بلا — ایها الملك.

کریم شیرهٔ — التپه — التپه [همه میخندند].

شاه — اقیانوس العلوم انباری . . خوب بگو به بینم چه علم‌ها خوانده‌ای که اقیانوس شدی؟

اقیانوس العلوم — ایها الملك الملوك . . . صرف نحو، قواعد، منطق، حکمت، طبابت، فقه، اصول، علوم ارضیه، فنون سماویه، جفر، رمل، اسطرلاب و . . .

کریم شیرهٔ — هش هش [همه — میخندند].

اقیانوس العلوم — نجوم، فلك، علم اعداد، علم ابدان، علم‌موسیقی و علم معرفة البلدان.

کریم شیرهٔ — هر هر هش چش [همه میخندند].

اقیانوس العلوم — علم . . .

شاه — خوب بس است ما شاء الله ما شاء الله تمام اینها را شما خوانده اید؟

اقیانوس العلوم — بلا . . ایها الملك.

کریم شیرهٔ — التپه . . . درشت است . . لا بلا نون و حلوا [همه میخندند].

شاه — خوب . . جناب اقیانوس العلوم بلجیك خوردی؟

اقیانوس العلوم — بلا . . ایها الملك العظیم [همه میخندند].

شاه — خوب به به بگو به بینم کجا بلجیك خوردی.

اقیانوس العلوم — نمیدانم در کربلای معلی خوردم یا در نجف اشرف [همه تبسم میکنند].

شاه — یقین داری که خوردی؟

اقیانوس الغلوم — بلا ایها الملك . . بهمان حجری که بوسیده‌ام خورده‌ام.

شاه — بزنید تو سر این مردکه [پیشخدمتها میزنند بسر بحر العلوم] مردکه همهٔ علوم توهم مثل همین است.

اقیانوس العلوم — ایها الملك العظیم بالله و تالله که صیغهٔ قسم است خورده ام.

شاه — مردکهٔ احمق بلجیك اسم یك مملکتی است تو بلجیك خوردی؟ — رئیس خلوت این مردکهٔ پدرسوخته‌را بیرون کن. رئیس خلوت و چند نفر پیشخدمت اقیانوس العلوم‌را میکشند بیرون].

پدرسوخته اگر محض خاطر این عمامه نبود پدرت‌را میسوزاندم بروگم شو....

[در این حال ندیم دربار داخل میشود تعظیم میکند.]

شاه — ندیم دربار.

ندیم دربار — بله قربان [تعظیم میکند].

شاه — مردکه بلجیك خوردی.

ندیم دربار — [با تبسم] قربان بلجیك اسم یك مملکتی است چیز خوردنی نیست.

شاه — کجا است.. کدام طرف است؟

ندیم دربار — قربان آنطرف تبریز.

شاه — هیچ کسی‌را از اهل انجا میشناسی.. دیدی؟

ندیم دربار — بله قربان... شیخ الاسلام بلجیك پارسال این‌جا بود.

شاه — یقین داری.. خودت دیدی؟

ندیم دربار — بله قربان...

شاه — این پدر سوخته‌را هم بیندازید.. بزنید.

[پیشخدمت ها ندیم دربار را میاندازند میزنند].

ندیم دربار — آخ قربان.. آخ.. آخ.. قربان گه خوردم.

شاه — مردکه اهل بلجیك همه کافرند... تو شیخ الاسلام شانرا میشناسی؟

ندیم دربار — قربان... تصدقت گردم.. میدانم همه کافرند.. شیخ الاسلام هم رفته بود آنهارا مسلمان بکنه.. آخ.

شاه — بزنید... بزنید.

وزیر دواب — [داخل میشود] آخ قربان نزنید من شیر گفتم [خودش را میاندازد روی ندیم دربار] قربان بخانزاد به بخشید.. من شیر گفتم.. [در حالتیکه میدود بطرف ندیم دربار کاغذ شعر از دستش میافتد کریم شیرهٔ بر میدارد.]

ندیم دربار — آخ آقای وزیر دواب دستم بدامنت.

وزیر دواب — قربان شیر گفتم بمن به بخشیدش.

صدر اعظم — [تعظیم میکند] قربان به بخشیدش باین خانزاد... نمیفهمد.

شاه — ولش کنید.. مردکه هرچه از تو میپرسند بیخودنگوبله.

وزیر دواب — قربان منهم مثل مف خور الشهرا شیر گفتم.

[همه میخندند.]

شاه — وزیر دواب تو که تا بحال شعر نمیگفتی... حالا توهم شاعر شدی بلکه خودت نگفتی.

وزیر دواب — بله قربان شیر گفتم... خودم هم گفته ام.

شاه — بخوان ببینم چه مهملی بهم بافتی.

وزیر دواب — [میگردد عقب کاغذ] په این کاغذ کو [همه میخندند] آخ این کاغذ چه طور شد... په پدر این میرزا نزرگ بسوزد [شاه و حاضرین میخندند].

په چرا میخندید اینکه خنده ندارد [شاه و دیگران

میخندند] به این کاغذ کو . .

شاه— [با تبسم] مردکه کدام کاغذ.

کریم شیرهٔ— آقای وزیر دواب . . کاغذ شما همین است [کاغذرا نشان میدهد].

وزیر دواب— آخ همین است . . گوربانت برم حاجی کریم‌بده بمن. [پیش میرود که کاغذرا بگیرد کریم شیرهٔ پس پس میدود. آخ گوربانت برم حاجی کریم شیرهارا بده [میدود بطرف کریم شیرهٔ] جان من بده گوربانت.

کریم شیرهٔ— آخ نمیدم . . . آخ نمیدم [با خنده و حرکات مسخره‌گی].

[شاه و همه میخندند.]

صدر اعظم— [با حالت تبسم] آقای وزیر دواب عرض کردم بسه.

کریم شیرهٔ— آقای وزیر دواب بفرمائید [کاغذرا میدهد].

شاه— خوب وزیر دواب بخوان ببینم.

[همه تبسم میکنند.]

وزیر دواب— هه هه . . اهن [قدری بکاغذ نگاه میکند].

شاه— ده بخوان چه ته.

وزیر دواب— چشم قربان . . . . گرشه سرگین باشد سز اطرمیش برده — در گربه می افتند سگان ملا علی . . . طباخ توای خر پسر فلکش زردك — با قلوب پلو و آرد پیشر همهٔ شبها — بول بول بر درخت ریدی اندر قفس آخوند . . . [همه بلند میخندند.]

شاه— به به عجب شعر گفتی . . . به به [باخنده].

صدر اعظم— [با تبسم پیش میاید] آقای وزیر دواب بس است.

وزیر دواب— [با تغیر] باز همه میخندید . . صبرکن تمام شود.

صدر اعظم— [با حالت تبسم] آقای وزیر دواب عرض کردم بس است.

شاه— [با حالت خنده] صدر اعظم این کاغذرا بگیر بخوان چه نوشته.

وزیر دواب— من خودم میخوانم.

صدر اعظم— خوب التفات بفرمائید . . . [کاغذرا بزور از دست وزیر دواب میگیرد].

شاه— صدر اعظم بخوان به بینم چه نوشته.

صدر اعظم— گرشه سرکین باشد سرابرمنش برد.

در گریه همی افتند سکان ملاء اعلی
طباخ تو ای خسرو نسر فلکش درد یگ
با قاب پلو آرد آن نسر همه شبها
بلبل چو رخت دیدی اندر قفس او خواندی
گوئی که تو گل هستی ای شاه جهان آرا
من بندهٔ این شاهم جز شاه نمیخواهم
هر چند که گویندم از خسرو و شروانها

شاه— صدر اعظم بد معری نیست . . . وزیر دواب این معرها را کی گفته.

وزیر دواب— گوربان این شیرهارا خودم گفتم.

شاه— مردکه اینها معر است . . . اگر دروغ گفتی سرت‌را میبرم . . . گه نخور.

وزیر دواب— گوربان . . . میرزا بزرگ . . .

شاه— خوب معلوم شد . . . نفست بگیرد . . . صدر اعظم [شاه از روی صندلی بلند میشود] خوب حالا همه مرخص هستید. عصری همه با لباس خوب بیائید که

سفیر بلجیك میاید [همه تعظیم میکنند و خارج میشوند].

شاه — وزیر دواب بمان کارت دارم.

[شاه و وزیر دواب تنها و همه خارج شده اند.]

شاه — وزیر دواب امروز عصری سفیر بلجیك میاید آن میز بزرگ‌را میدهی میگذارند در اطاق سلام ... چند صندلی هم میگذارند دورش ... یك سفرهٔ قلم کار هم بیندازند روش ... تا ما بیائیم.

وزیر دواب — چشم گوربان ... ولی گور ...

شاه — هس نقست بگیرد.

— : پرده میافتد : —

پردهٔ پنجم

— پرده بالا میرود —

وزیر دواب — [در دربار تنها در اطاق قدم میزند — اوقاتش تلخ است] همه تقصیر این میرزا بوزورگ پدرسوخته است — پدرش‌را در میآورم — من باو میگویم شیر بگو او میر میگوید — من پدرش را میآورم ... پیش خدمت باشی ! — پیش خدمت باشی ! ...

پیش خدمت باشی — [داخل میشود] بله قربان [تعظیم میکند].

وزیر دواب — برو فراشباشیرا بگو بیاید.

[پیشخدمت باشی تعظیم میکند خارج میشود].

وزیر دواب — [تنها] من پدرش‌را آتش میزنم.

[فراش باشی با پیشخدمت باشی داخل میشوند — تعظیم میکنند] بروید این میرزا بوزورگ پدرسوخته‌را زنجیر کنید بیارید.

فراش باشی — [تعظیم میکند] چشم قربان [پیشخدمت باشی و فراشباشی هر دو خارج میشوند.

وزیر دواب — همه تقصیر این میرزا بوزورگ است — من‌میگویم شیر بگو او میر میگوید — پدرش‌را میسوزانم ... به .. من امروز نهار نخوردم ... من گورسنه هستم و خودم نمیدانم ... پدرشان‌را در میآورم ... پیشخدمت باشی !

پیشخدمت باشی — [داخل میشود تعظیم میکند] بله قربان.

وزیر دواب — پدرسوخته من امروز یادم رفت نهار بخورم — پدرتان‌را در میآرم ... پدر همه میسوزانم.

پیشخدمت باشی — قربان بنده چه تقصیری دارم ... خوب هر چه میفرمائید حاضر کنم میل بفرمائید.

وزیر دواب — پدرسوخته حالا زبان درازی میکنی ... پدرترا میسوزانم.

پیشخدمت باشی — قربان اختیار دارید [تعظیم میکند].

وزیر دواب — خوب من چه بخورم.

پیشخدمت باشی — هر چیز میل مبارك است امر بفرمائید از آشپز خانهٔ همایونی حاضر کنیم.

وزیر دواب — خوب چند ساعت داریم بعصر.

پیشخدمت باشی — قربان یعنی میفرمائید چند ساعت داریم بغروب.

وزیر دواب — پدرسوخته من میگویم بعصر تو میگوئی یعنی بغروب پدرترا در میاورم ...

پیشخدمت باشی — قربان بنده چه تقصیری دارم — آخر عصر یك وقت معینی نیست که عرض کنم فلان قدر داریم بعصر

وزیر دواب — پدرسوخته یعنی قبلهٔ عالم نمی فهمد.

پیشخدمت باشی — قربان بنده هیچ همچو غلطی نکردم.
[بخودش] این مرد که نمیفهمد — حالا یك چیزی بگو
خودت خلاص کن — لعنت بشیطان خدا یا امروز
بروی کی نگاه کردم.
[رومیکند بوزیر دواب.]
قربان درست میفرمائید یك ساعت و نیم داریم بعصر.
وزیر دواب — ها ... هه ... پدرسوخته اول گفتی بغروب حالا
میکوئی بعصر پدرترا میسوزانم.
پیشخدمت باشی — قربان اختیار با شماست هر کاری بکنید حق دارید.
وزیر دواب — خوب من امروز چه بخورم ... گورسنه هستم.
پیشخدمت باشی — هر چه میفرمائید .. بنده چه عرض کنم.
وزیر دواب — پدر سوخته یك چیزی بگو پدرترا در میاورم.
پیشخدمت باشی — چشم قربان .. چلو میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — پلو میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — خورش میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — آب گوشت میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — آش میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — [کمی فکر میکند] میوه جات میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — تخم میل دارید.

وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — هویج میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — ترب میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — خیار چنبر میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — [بخودش] خدا یا چه بگم [کمی فکر میکند]
قزل قورت میل دارید.
وزیر دواب — نه.
پیشخدمت باشی — پس قربان گرسنه تان نیست .. چیزی میل ندارید.
وزیر دواب — مرتکه من میگویم گورسنه هستم ... تو میگوئی
چیزی میل نداری.
پیشخدمت باشی — چشم قربان [تعظیم میکند خارج میشود].
وزیر دواب — [با تغیر] پس مرتکه چرانان و پنیر خیکی و نعنا
نگفتی.
پیشخدمت باشی — هر چه بفرمائید حق دارید ... همین یکی را
فراموش کردم — میفرمائید بروم از آشپزخانهٔ همایونی
نان و پنیر خیك و نعنای خشك بیاورم.
وزیر دواب — یك نفر بفرست برود از اندرون ما پنیر خیك بیاورد.
پیشخدمت باشی — [تعظیم میکند] چشم قربان [خارج میشود].
وزیر دواب — پیشخدمت باشی! ... پیشخدمت باشی! ...
پیشخدمت باشی — [بر میگردد] بله قربان [تعظیم میکند].
وزیر دواب — بگو پنیر از هر دو خیك بیاورند — توی اندرون
دو تا خیك است.

پیشخدمت باشی — چشم قربان [تعظیم میکند خارج میشود].

وزیر دواب — [تنها در اطاق قدم میزند با اوقات تلخ.] امروز پدرش را در میآورم . . پیشخدمت باشی . . . پیشخدمت باشی . . . .

پیشخدمت باشی — [داخل میشود] بله قربان . . .

وزیر دواب — بروآن سفرهٔ قلمکاررا با هفت نه تا صندلی بیاور.

پیشخدمت باشی — چشم قربان [تعظیم میکند خارج میشود].

وزیر دواب — [بخودش — تنها در اطاق] من باید یك آدمی پیدا کنم که هم اهل دفتر باشد — و هم از مف خور الشهرا بهتر شیر بگوید . . . . هر روز یك شیری بگوید — من ببرم پیش شاه بخوانم خوشش بیاید این میرزا بوزورگ کاری ازش نمیاید.

[پیشخدمت باشی با چند فراش صندلی ها را میاورند.]

وزیر دواب — پیشخدمت باشی.

پیشخدمت باشی — بله قربان [تعظیم میکند].

وزیر دواب — تو یك کسی سراغ نداری که هم اهل دفتر باشد و هم مثل مف خور الشهرا شیر بگوید.

پیشخدمت باشی — [بخودش] خدا یا چه بگم که فحش نشنوم کتك هم نخورم . . . خدا یا امروز چه گیری افتادیم. [بوزیر دواب] قربان بنده سراغ ندارم . . . ولی این نایب حسن فراش گفته بود که یك همچو آدمی میشناسد

نایب حسن — [در حالتیکه مشغول گذاشتن صندلیهاست] بنده کی همچو عرضی کردم.

پیشخدمت باشی — خدمت سرکار آقای وزیر دواب دیگه دروغ نگو انکار هم نکن . . . تو دیروز نگفتی؟ . .

وزیر دواب — مرتکه چرا پنهان میکنی . . . عرض کن.

پیشخدمت باشی — دیگه چراپنهان میکنی . . . عرض کن.

نایب حسن — قربان من همچو غلطی نکردم.

وزیر دواب — بزنید تو سرش [فراشها میزنند بسر نایب حسن].

نایب حسن — قربان این پیشخدمت باشی با من دشمنی داره.

وزیر دواب — اگر این مرتکه‌را که هم شاعر هست و هم اهل دفتر فردا نیاوری پدرت‌را میسوزانم.

[یك پیشخدمت با یك صینی و دو بشقاب پنیر داخل میشود تعظیم میکند.]

وزیر دواب — از هر دو پنیر آوردی.

پیشخدمت — بله قربان.

[وزیر دواب می نشیند روی یك صندلی و پیشخدمت بشقاب‌را میگذارد روی صندلی دیگر.]

وزیر دواب — آخ خیلی گورسنه هستم . . . پدرسوخته ها . . . [مشغول خوردن میشود] پیشخدمت باشی!

پیشخدمت باشی — بله قربان.

وزیر دواب — از سرده دو خیك پنیر بجهت اندرون آورده بودند.

پیشخدمت باشی — بله قربان.

وزیر دواب — یك خیك بجهت من آورده بودند . . . یك خیك بجهت خانم . . . [یك قدری پنیر از بشقاب برمیدارد میدهد به پیشخدمت باشی] بخور به بین چه طوراست.

پیشخدمت باشی — [پنیررا میگیرد میخورد مزه مزه میکند سری تکان میدهد] قربان خیلی خوب است . . . به به . .

وزیر دواب — این از خیك من است.

پیشخدمت باشی — بله قربان باید همین طور باشد . . بله.

وزیر دواب — [قدری پنیر از بشقاب دیگر بر میدارد میدهد به پیشخدمت باشی] پیشخدمت باشی ازین بخور به بین چه طور است ؟

پیشخدمت باشی — [پنیر را میگیرد میخورد مزه مزه میکند سرش را تکان میدهد] به به ... اینهم خیلی خوب است ... در واقع تعریف دارد خیلی خوب است ... به به .

وزیر دواب — این از خیك خانم است .

پیشخدمت باشی — بله باید همین طور باشد . . بله خیلی تعریف دارد .

وزیر دواب — خوب بگو به بینم مال خیك من بهتر است یا مال خیك خانم .

پیشخدمت باشی — [بخودش] خدایا پناه بتو — چه بگم که کتك نخورم [بوزیر دواب] قربان گمان میکنم که مال خیك خانم بهتراست .

وزیر دواب — ها بارك الله بله میدانی چرا پنیر خیك خانم بهتراست؟

پیشخدمت باشی — خیر قربان ... بنده چه عرض کنم .

وزیر دواب — خیك من توی راه سوراخ شد بادزد — اما خیك خانم هیچ باد نزده .

پیشخدمت باشی — بله قربان همین طور است که میفرمائید — پنیر خیك خانم خیلی تعریف دارد .

میرزا بزرگ — [از پشت پرده صدایش بلند میشود] آخ من بیچاره چه کردم — آخ خدا .

وزیر دواب — ها ! [کمی گوش میدهد] — آخ این پدرسوخته را آوردند ! !

میرزا بزرگ — [با زنجیر و چند نفر فراش داخل میشود] ... آخ قربان بنده چه تقصیری کردم ... آخ بعد از سی

و دو سال خدمت این جزای منه ... امروز از صبح تا حالا یك دقیقه خوش نبودم . . آخ چه تقصیری کردم .

وزیر دواب — پدرت را امروز میسوزانم .

میرزا بزرگ — آخه قربان چه تقصیری کرده ام .

وزیر دواب — پدرسوخته برای قبلهٔ عالم میر میگوئی ... من بتو نگفتم شیر بگو ... پدرت در میآورم .

میرزا بزرگ — قربان بنده عرض نکردم که بنده شاعر نیستم ... نمیتوانم شعر عرض کنم ... قربان بنده اهل دفتر هستم

وزیر دواب — پس چرا گفتی ... پدرت را میسوزانم .

میرزا بزرگ — قربان حضرت اجل آنقدر اصرار کردید . . بنده هم بقدر مقدور چیزی عرض کردم .

وزیر دواب — پدرسوخته خفه شو — تو دیگر معزولی — امروز روز آخرتست ، نایب حسن گفته یك آدم بیاورد که هم شیر از مف خور الشهرا بهتر بگوید و هم اهل دفتر باشد

نایب حسن — قربان این پیشخدمت باشی با من دشمن است ... بنده همچو کسی سراغ ندارم .

وزیر دواب — بزنید تو سر این پدرسوخته ... اگر نگوئی باید پدرت را در میاورم ... بیرونش کنید .

[فراشها بیرونش میکنند .]

میرزا بزرگ — قربان بنده را تصدق کنید — مرخص بفرمائید — بنده دیگر میخواهم در این آخر عمر گوشه نشین بشوم .

وزیر دواب — پدرسوخته خفه شو ... پدرت را میسوزانم ... این پدرسوخته را بیندازید ... [فراشها میرزا بزرگ را میندازند] آن سفره قلمکار را بیندازید رویش .

میرزا بزرگ — آخ قربان بنده‌را بخدا ببخشید . . . تو به کردم . .
دیگر نوکری نمیکنم . . .

وزیر دواب — خفه شو پدرسوخته . . آن صندلی‌ها را بگذارید دورش

میرزا بزرگ — آخ مردم بفریاد من برسید . . . آخه من چه تقصیری کردم ؟

وزیر دواب — بزنید تو سرش . . .

فراشها — [از پشت پرده] برید . . . برید . . . بایست . . . بایست .

[شاه و صدر اعظم و سفیر الملك و سفیر بلجیك و سایر اجزا داخل میشوند .]

شاه — [با حالت تعجب و تغیر] وزیر دواب . . وزیر دواب این دیگه چه چیز است ؟ ! این کیه ؟ ! !

[همه در حالت تعجب هستند .]

وزیر دواب — گوربان این میرزا بوزورگست . . قبلهٔ عالم فرمودید .

شاه — [با تغیر و تعجب] مردکه من گفتم میز بزرگ بگذار اینجا .

وزیر دواب — گوربان اینهم میرزا بوزورگست میرزا کوچك که‌نیست

شاه — بزنید تو سر این پدرسوخته [فراشها میزنند] .

وزیر دواب — گور . . . .

شاه — بزنید بیرونش کنید [فراشها وزیر دواب را بیرون میکنند] .

میرزا بزرگ — [با حالت پریشان از زیر سفرهٔ قلمکار سر بیرون کرده] آخ تصدقت گردم بدادم برسید . [از زیر قلمکار بیرون میاید میرود بطرف شاه] . . آخ قربان بدادم برسید !

شاه — خوب بس است پدرش‌را میسوزانم .

— : پرده میافتد : —

مجلهٔ ایرانشهر

ایرانشهر مجله ایست مصور، علمی و ادبی که بقلم فضلای شرق و فرنگ در برلین هر ماه در ٦٤ صفحه انتشار میابد.

ایرانشهر با یك احساسات پاك و صمیمی و با یك قلب سرشار از عشق مسلك، به اصلاح اخلاق اجتماعی ملت ایران و بنشر اسرار ترقی اروپا میکوشد.

هرکس بترویج و انتشار ایرانشهر همراهی کند به معارف و ترقی ایران و به سعادت نسل جدید آن همراهی کرده است.

اگر اهل فضل و علم هستید با آثار قلمی خودتان همراهی کنید و اگر طالب علم و ادب هستید با مطالعه کردن و رواج دادن آن خدمت نمائید. اگر صاحب ثروت و همت هستید، با اشتراك و معاونت نقدی تقویت و قدر دانی کنید و اگر استطاعت و ثروت ندارید با تشویق دیگران بخواندن آن ابراز خدمت نمائید. همراهی و خدمت به ایرانشهر، خدمت بنژاد ایران و عالم فضل و عرفان است.

انتشارات ایرانشهر

کتابهای ذیل از چاپ در آمده برای ارسال حاضر است:

۱ــ کتاب سرآمدان هنر: تالیف آقای میرزا کریمخان طاهر زاده بهزاد مقیم برلین

این کتاب دایر بشرح زندگانی نقاش معروف ایتالی رفایل و نقاش بزرك ایرانی کمال الدین بهزاد وحکیم عالیقدر ایرانی مانی معروف میباشدو دارای شصت وپنج تصویر نفیس از آثار این خداوند ان صنعت و برای دوستداران این صنعتها یك هدیهٔ گرانبهائیست.

فهرست مندرجات کتاب ازینقرار میباشد: ۱- دیباچه — ۲- تقریظ پروفسر زاره — ۳- کمال‌الدین بهزاد — ٤- رفایل ایتالیائی — ٥- محافظهٔ آثار عتیقه — ٦- نقاشی — ۷- مینیاتور سازی در فرنك — ۸- مینیاتور سازی در ایران — ۹- معماری و صنایع ظریفه ۱۰ــ بناهای مدارس ــ۱۱ــ مانی، زندگانی و تعلیمات او ــ۱۲ــ نقشه‌های کتاب و فهرستها.

قیمت برای ایران مجلد ساده ۲٥ و مجلد نفیس مطلا ۳۰ قران و در خارج ۱٥ و۲۰ شلنگ است. اگر ۲۰ جلد سفارش شود صدی ۲۰ تخفیف داده خواهد شد.

۲ ــ قابوس و شمگیر زیاری: تالیف آقای عباسخان اقبال آشتیانی. این کتابچه شمارهٔ نخستین رساله‌های ایرانشهر را تشکیل میدهدو دارای ۲۸ صفحه بود قیمت در ایران ۲٥ شاهی و در خارج ۳ ربع شلنگ.

۳ ــ جیجك علیشاه (اوضاع در بار ایران) تالیف آقای ذبیح‌الله بهروز. دارای ٦۰ صفحه قیمت در ایران ۲ قران و در خارج یك شلنك.

ازین دو کتاب اگر ٥۰ نسخه سفارش شود صدی ۲۰ تخفیف داده میشود. پیش از رسید وجه سفارش، این کتابها بکسی ارسال نمیشود.

کتاب «یکی بود و یکی نبود» نیز بقیمت شش قران ارسال میشود.

